



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تو نگشيو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@







آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل ششم

شبحی که عروسی برگزار میکند

و

شاهزاده ای که بر کجاوه عروسی سوار میشود





یکی از افرادی که کجاوه را حمل میکرد بدون دقت کافی پای خود را روی یکی از دستهای جسم گذاشت. ناگاه شوکه شده و فریاد کشید بعد کاروان فامیل های عروس نیز همه یکصدا فریاد زدند و پراکنده شدند... یکی از عابران پیاده که نمیدانست چه خبر شده قداره ای به دست داشت، جلو آمده و فریاد زد: «چی شده؟ اومدش؟» با این اتفاقات تمام خیابان شلوغ شد. شیه لیان به کجاوه رها شده خیره مانده بود. ناگاه فهمید سر جدا شده متعلق به یک انسان زنده نیست در حقیقت آن سر به یک عروسک چوبی تعلق داشت....

فویائو دوباره نگاهی به آنسو انداخت و گفت: «چقدر زشته!»

تصادفا، در همان لحظه، چای فروش با قوری مسی به آنها نزدیک شد. شیه لیان که حالت دیروزی چای فروش را بیاد آورد از او پرسید: «آقا... دیروز دیدم که این مردم خیابون رو شلوغ کرده بودن... امروزم اینجا... جریانشون چیه؟»

چای فروش گفت: «اونا سعی دارن بمیرن!»

«هاهاها...»

شیه لیان که از پاسخ او متعجب نشده بود سوال دیگر پرسید: «اونا سعی دارن به شبیح داماد حقه بزنی تا بیاد بیرون؟»

چای فروش جواب داد: «پس خیال کردی میخوان چیکار کنن؟ پدر یکی از عروسای گمشده واسه کسایی که بتونن اون شبیح داماد رو گیر بندازن و کمکش کنن دخترشو



پیدا کنه یه جایزه بزرگ گذاشته.....برای همین هم این جمعیت هر روز میان اینجا آشوب بپا میکنن و حال همه رو بهم میریزن....»

پدري که این جایزه مالی را پیشنهاد کرده احتمالا همان مرد صاحب منصبی بود که آنان قبلا درباره اش صحبت کرده بودند. شیه لیان نگاهی به آن سر زمخت زنانه که بر زمین افتاده بود انداخت سریع متوجه شد که این مردم قصد داشتند عروسک چوبی را به شکل عروس در بیاورند.

سپس صدای فویائو را شنید که با لحن تندی میگفت: «اگه من جای شب داماد بودم و یکی همچین عجوزه زشتی رو بهم هدیه میداد.....میرفتم کل شهرشونو رو سرشون خراب میکردم!»

شیه لیان با شنیدن سخنان او بطرفش برگشته و انتقاد کنان گفت: «فویائو، این حرفا از یه ایزد جاوید بعیده....بعدشم....میتونی این عادت؛ چرخوندن چشاتو ترک کنی؟ خیلی خوب میشه واسه خودت هدفای کوچیکی بزاری مثلا از الان روزی 5 دفعه چشاتو اینطوری کن خب؟!!!»

نانفنگ سریع گفت: «اگه بهش بگی فقط روزی 50 دفعه میتونه چشاشو اینطوری بکنه بازم از پشش بر نمیاد!!!»

همان موقع پسر جوانی باعجله از میان جمعیت خارج شد. او از شدت هیجان میلرزید بنظر میرسید رهبر این گروه باشد او دستش را تکانی داد و با صدای بلندی فریاد کشید: «گوش بدین به من! گوش بدین به من! اینطوری بی فایده اس! تو این چند روز



گذشته چند دفعه تلاشمونو کردیم؟ اصن تونسستم اون شب رو گول بزیم که بیاد بیرون؟»

مردان دیگر پشت سر هم غرولند کنان حرفش را تایید کردند. جوان که وضع را اینطور دید در ادامه گفت: «به نظر من، حالا که اینکارو شروع کردیم... باید تا آخرش بریم، مهم نیست چی بشه... اصن بهتره به کوه یوجون حمله کنیم. همه هم میتونن خوب کوهستان رو بگردن تا بتونیم اون موجود زشت رو بکشیم... من رهبرتون میشم... هر مرد شجاعی که میتونه دنبالم بیاد... وقتی اونو کشتیم، جایزه رو بین خودمون تقسیم میکنیم!!»

در همان ابتدا تنها چند نفر اعلام آمادگی کردند و بتدریج صدای موافقت ها بیشتر شد و پاسخ های مثبت بیشتری به گوش رسید. بطرز عجیبی انگیزه شان زیاد بود. شیه لیان در آن طرف پرسید: «مخلوق زشت؟ آقا، موضوع این موجود زشت که این مردم دارن میگن چیه؟»

چای فروش جواب داد: «شایعات میگن که شب داماد یه مخلوق زشته که توی کوه یوجون زندگی میکنه! چونکه خیلی زشته هیچ زنی دوستش نداره... واسه همینم اون عصبانی و خشمگینه... و میره عروس مردای دیگه رو میدزده تا نذاره این زوجای جوون زندگی شادی داشته باشن!»

در طوماری که لینگون به آنها داده بود این جزئیات وجود نداشت پس شیه لیان دوباره پرسید: «مردم واقعا این حرفو میزنن؟ شاید خیالاتی شدن؟»

چای فروش جواب داد: «چه میدونم... ولی میگن خیلی از مردم اون شب داماد رو قبلا



دیدن...میگن کل صورتش باند پیچی شده و فقط چشمای ترسناکش مشخص هستن و نمیتونه حرف بزنه ولی مثل یه حیوون سر و صدا میکنه...هرچند اینا همش شایعاتیه که این اطراف می چرخه!»

فویائو گفت: «اینکه صورتش رو با بانداژ می پوشونه الزاما دلیل زشت بودنش نیست...ممکنه زیادی خوشگل باشه...واسه همینم نمیخواه بقیه مردم ببیننش»

چای فروش بخاطر حرفهای او برای لحظه ای ساکت ماند بعد گفت: «چه میدونم...در هر صورت، من که ندیدمش!»

در همان زمان صدای دختر جوانی در خیابان شنیده شد. او میگفت: «هی شماها... شماها... بهش گوش ندین... اونجا نرین... کوه یوجون خیلی خطرناکه...»

کسی که این سخنان را میگفت دختری بود که در گوشه خیابان پنهان شده بود. او همان یینگ کوچک، دختر دعا کننده در معبد فنگشین بود.

وقتی شیه لیان او را دید گونه اش درد گرفت و ناخودآگاه دستش را بلند کرده و گونه خود را مالید.

مرد جوان که او را دید صورتش حالت زشتی گرفت. پیش از اینکه حرفی بزند دختر را از مخفیگاهش بیرون کشید و گفت: «ما مردا اینجا داریم حرف میزنیم... تو یه دختره چشم سفید واسه چی دخالت میکنی؟»

یینگ کوچک ترسیده بود و می لرزید اما قبل از اینکه دوباره شروع به حرف زدن کند همه شجاعت خود را جمع کرد و گفت: «بهش گوش ندین... چه عروسی الکی راه بندازین



چه کوهستان رو بگردین...فرقی نمیکنه...همه این کارا خطرناکه...نکنه میخواین خودتونو به کشتن بدین؟!»

جوان به او گفت: «تو فقط بلدی حرفای خوشگل بزنی...ماها کلی تلاش کردیم و داریم جونمونو به خطر میندازیم که این مردم از شر شیطان خلاص بشن...اونوقت تو چی؟ تو یه دختر خودخواهی که حاضر نشدی لباساتو عوض کنی و بشینی داخل کجاوه...همه این آدما قرار بود کمکت کنن ولی تو جرات اینکارم نداشتی...بعد الان اومدی جلوی دست و پای ما رو میگیری؟ تو چی میخوای دختر؟»

جوان با هر جمله ای که میگفت یینگ را تکان میداد. با دیدن این صحنه کسانی که در چایخانه بودند اخم کردند. شیه لیان سرش را پایین گرفته و روی باز کردن بانداژ دستانش تمرکز کرده بود. در همان زمان بود که صدای چای فروش را شنید: «این پسر جوون قبلا میخواست سر این دختره رو کلک بماله که لباس عروس تنش کنن و ببرنش تو کجاوه...همچی واسه دختره حرفای شیرین میزد انگار کندوی عسله منتها دختره قبول نکرد خلاصه اینطوری شد که آبروی پسره رفت!»

در خیابان گروهی از مردان عضلانی هم فریاد زدند: «اینقدر اینجا نایست و سر راه نباش...برو اونطرف! برو اون طرف!» وقتی یینگ کوچک این وضع را دید صورت صافش کاملاً سرخ شد و باران اشک از چشمانش بارید...او پرسید: «شماها...چرا اینطوری میگین به من؟»

مرد جوان دوباره گفت: «همه حرفای من حقیقت داشت مگه نه؟ من ازت خواستم لباس



مبدل بپوشی و عروس تقلبی باشی و اصلا قبول نکردی.»

یینگ کوچک جواب داد: «آره چونکه جراتشو نداشتم....ولی تو هم مجبور نبودی.....لباسمو پاره کنی.....»

دختر با گفتن این حرفا انگار چاقویی به جوان زده بود.مرد جوان از جا پرید و تکذیب کنان گفت: «آخه آدمی به بی ریختی تو میتونه بیاد مردم رو متهم کنه؟من لباس تو رو پاره کردم؟ بینم فکر کردی من حالیم نیست؟ از کجا معلوم شاید میخواستی خودتو نشون مردم بدی خودت لباستو پاره کردی میندازیش گردن من؟ قیافه ات که زشته اگه لباست پاره باشه که دیگه کسی بهت نگاهم نمیندازه....الکی سعی نکن منو گناهکار جلوه بدی!»

نانفنگ دیگر نمیتوانست به شنیدن این اراجیف ادامه دهد.فنجان چای را در دست خود آنقدر فشرد تا چند تکه شد. وقتی از جای خود بلند شد سایه سفیدی از کنارش به حرکت درآمده بود.جوان که خودش را بسیار دست بالا گرفته و مغرور بود فریادش بلند شد.او سکندری خورده با صورت بر زمین افتاد بعد از انگشتانش خون فواره زد.

هیچ کسی آنقدر وقت نداشت که بفهمد چه اتفاقی رخ داده و او کی بر زمین افتاده بهمین دلیل مردم تصور میکردند یینگ کوچک او را زخمی کرده است.ولی وقتی آنها به یینگ خیره شدند او دیگر آنجا نبود و راهبی با لباس سفید جای دختر ایستاده بود.

شیه لیان آستین های هر دو دست را بالا زده و حتی به پسر نگاهی هم نینداخت تنها لبخند زنان به یینگ می نگریست.سپس آنقدر خم شد تا هم قد و اندازه او بشود و از او پرسید: «بانوی جوان میشه دعوتتون کنم داخل باهم چایی بخوریم؟»



جوان بر زمین نشسته و احساس میکرد بینی و دهانش بشدت درد میکنند. در واقع تمام صورتش درد میکرد انگار شلاق آهنینی به صورتش ضربه زده بود. هرچند راهبی که جلوی قرار داشت هیچ سلاحی همراهش نبود. بعلاوه او اصلاً متوجه نشد آیا راهب حرکت خاصی انجام داده یا اینکه چطور آن کار را انجام داده است. جوان تلوتلوخوارن از جا بلند شد و روی پاهای خود ایستاد و به مردان شمشیر بدست اشاره کرد: «این مرد از هنرهای شیطانی استفاده میکنه!!»

گروه مردان پشت سر پسر وقتی عبارت «هنرهای شیطانی» را شنیدند شمشیرهایشان را بطرف شیه لیان اشاره رفتند. با اینهمه انتظار نداشتند نائفنگ که در پشت سر شیه لیان ایستاده بود با کف دست ضربه ای بزند و همه آنها را به یک ستون بکوباند.

وقتی مردان عضلانی آن قدرت نمایی الهی را دیدند چهره هایشان تغییر کرد. جوان هم از ته دل ترسیده بود اما نمیخواست اشتباه خود را بپذیرد. پس با صدایی بلند فریاد میکشید و آنها را متهم میکرد: «امروز من اعلام میکنم شکست خوردم ولی راهب تو از کدوم فرقه هستی؟ بگو سمت چیه تا در آینده که همدیگه رو دیدیم این حساب رو تسویه کنیم....»

نائفنگ به خودش زحمت پاسخگویی نداد اما فویائو که کنار او بود جواب داد: «مشکلی نیست، مشکلی نیست این یارو از معبد جو....»

نائفنگ ضربه کف دست بعدی را به سمت فویائو پرتاب کرد و در کسری از ثانیه آنها شروع



به نبرد کردند. در طرف دیگر شیه لیان میخواست دختر را به چایخانه دعوت کند و کمی آنجا بنشینند و مقداری میوه و خوراکی به او بدهد اما یینگ کوچک اشکهای خود را پاک کرد و از آنجا رفت. بهمین دلیل شیه لیان مدتی رفتن او را تماشا کرد و بعد خودش قدم زنان به چایخانه برگشت. وقتی بازگشت چای فروش به او گوشزد کرد: «یادتون باشه پول پایه رو بدین!»

شیه لیان نیز نشست و رو به نانفنگ گفت: «یادت باشه پول پایه رو بدی!»

نانفنگ ساکت ماند. شیه لیان ادامه داد: «هرچند قبلش باید به کار خودمون برسیم... یکیتون میتونه یه کمی انرژی معنوی به من قرض بده؟ باید به دایره ارتباط روحی وارد بشم تا یه سری اطلاعات رو بررسی کنم!»

نانفنگ دستش را بلند کرد. هر دو دستانشان را بهم چسبانند و آن ارتباط مد نظرشان را ایجاد کردند. با این حرکت شیه لیان توانست دوباره به مرکز ارتباط روحی وارد شود.

لحظه ای که وارد شد، شنید که لینگون میگوید: «اعلی حضرت بالاخره مقداری انرژی روحی قرض کردین؟ اوضاع توی شمال خوب پیش میره؟ اون دو تا خدای رزم کوچک همراهیتون میکنن؟»

شیه لیان سرش را بالا گرفت ابتدا نگاهی به ستونی که نانفنگ خرد کرده بود انداخت بعد به فویائو که با بی تفاوتی چشمان خود را بسته و در حال مراقبه بود... سپس جواب داد: «هر دوی این خدایان رزم شایستگی های خودشون رو دارن... در نوع خودشون شخصیت های منحصر بفردی هستن!»



لینگون با شنیدن این حرف لبخندی زد و پرسید: «پس باید به ژنرال نانیانگ و ژنرال شوانژن تبریک بگیم چرا که طبق حرفای اعلی حضرت از این دوتا خدای رزم کوچک انتظارات بسیار بالا میره... حتی ممکنه خیلی زود به آسمان بالاتر هم صعود کنن!»

هرچند وقتی لینگون سخنانش را به پایان رساند صدای موچینگ در آن مرکز به جریان افتاد: «فویائو درباره این ماجراجویی هیچ خبری به من نداده و سرخود رفته پس منم این قضیه رو نادیده میگیرم!»

شیه لیان با شنیدن حرف او در دل اندیشید: «دیگه مطمئن شدم تو همه روز توی مرکز ارتباط روحی پلاسی....»

لینگون بی توجه به موچینگ ادامه داد: «اعلی حضرت الان کجا هستی؟ ژنرال پی خدای محافظ شماله و پیشکش ها به محراب اون بی اندازه است...اگه لازم شد میتونی موقتا توی یکی از معابد مینگ گوانگ اون بمونی!»

شیه لیان جواب داد: «احتیاجی نیست ایشون رو به دردسر بندازیم...البته توی این ناحیه معبد مینگ گوانگ پیدا نکردیم منتها یه معبد برای نانیانگ وجود داشت که اونجا موندیم با اینحال من یه سوال فوری داشتم...لینگون سوالم درباره شبخ داماده...تو اطلاعات بیشتری از این قضیه نداری؟»

لینگون گفت: «چرا اتفاقا داریم...یه کم پیش توی کاخم میزان درجه خطرناکی شبخ رو اندازه زدن و این داماد به رتبه «غضب کامل» رسیده.»

«غضب کامل؟»



برای شیاطین و اشباحی که از روی کینه در قلمروی انسانها دست به آشوب میزدند، کاخ لینگون چهار دسته بندی بر اساس توانایی و مهارتشان قرار داده بود. این چهار دسته عبارت بودند از : «درنده»، «سخت و شدید»، «خشم و غضب» و «انهدام و ویرانی».

اشباحی که در رده «درنده» قرار میگرفتند میتوانستند هر چیزی را بکشند. هیولاهای رده «سخت و شدید» میتوانستند یک خانواده را کامل از بین ببرند ولی اشباح دسته «خشم و غضب» میتوانستند یک شهر را نابود کنند. ترسناک ترین دسته بندی به آخرین رده یعنی «انهدام و ویرانی» مربوط میشد. در این رده کسانی متولد میشدند که توانایی نابود کردن یک کشور را داشتند و میتوانستند رنج و بدبختی زیادی بر مردم وارد کنند و قلمروی فانی را به آشوب کامل بکشند.

شبح پنهان در کوه یوجون در دسته «خشم و غضب» جای میگرفت و پس از «انهدام و ویرانی» در رده دوم قرار داشت. پس این امر نشان میداد هر کسی که سعی میکرد او را ببیند نمیتوانست بدون آسیب دیدگی بگریزد.

وقتی شیه لیان از دایره ارتباط روحی خارج شد همه چیزی که شنیده بود را به آن دو خدای رزم کوچک نیز خبر داد. نانفنگ بیان داشت: «اگر این درست باشه پس اون حرفا درباره موجود زشت یا مردی که کاملاً بانداژ شده شایعه است. احتمالاً اون مردم یه چیزی غیر از شبح داماد رو دیدن!»

شیه لیان نیز فرضیه خودش را بیان کرد: «یه احتمال دیگه هم وجود داره شاید شبح داماد بخاطر یه سری شرایط نتونسته به کسی آسیب برسونه!»



در سمت دیگر فویائو این ایده را نپذیرفته و با نکوهش گفت: «کاخ لینگون واقعا بی کفایته... اینهمه مدت طولش دادن که الان بهمون رده شبح داماد رو بگن... گفتن این حرفا الان چه فایده ای داره؟»

شیه لیان هم جواب داد: «حداقلش الان میدونیم قدرت دشمن چقدره... از اونجایی که طرفمون یکی با رده قدرت «خشم و غضبه» پس انرژی درونی این شبح داماد باید زیاد باشه... غیر ممکنه بشه گولش زد. اگه بخوایم اونو گول بزیم تا بکشونیمش بیرون نمیتونیم از این تاکتیکی که مردم عادی استفاده کردن و یه عروسک چوبی رو جای عروس بزاریم و بفرستیم جلو... بعلاوه که همیشه با خودشون سلاح داشته باشن و از همه مهمتر عروس باید یه آدم زنده باشه!»

فویائو گفت: «میتونیم بریم تو خیابون و یه زن پیدا کنیم و اونو طعمه قرار بدیم!»

نانفنگ سریع ایده او را رد کرد: «نمیتونیم اینکارو بکنیم!»

فویائو گفت: «چرا؟ اگرم نخواست میتونیم بهش پول بدیم اون موقع حتما میخواد!»

شیه لیان با شنیدن حرفهای آنها بمیان بحثشان پرید: «فویائو، حتی اگر یه زنی همچین چیزی رو قبول کنه بهتره که از این نقشه استفاده نکنیم... یادت هست که این شبح تو دسته «خشم» قرار داره؟؟ اگه اوضاع خوب پیش نره ما چیزیمون همیشه منتها اگه عروس رو ازمون بگیره اونوقت یه دختر بیچاره فانی نه میتونه مقاومتی بکنه و نه میتونه فرار کنه... بعدش فقط مرگ منتظر اون دختره!»

فویائو دوباره بیان کرد: «اگه همیشه یه زن رو پیدا کنیم چطوره یه مرد رو انتخاب کنیم؟»



نانفنگ پرسید: «اونوقت از کجا بریم یه مرد پیدا کنیم که حاضر باشه شبیه یه زن تغییر لباس»

او حرف خود را پایان نبرد و در عوض همراه با فویائو سرشان را چرخاندند و مستقیماً به شیه لیان خیره شدند که هنوز لبخند میزد و آنها را نگاه میکرد:؟؟؟؟
غروب، در معبد نانینگ

شیه لیان با موهایی پریشان از معبد بیرون رفت. لحظه ای که آندو خدای محافظ معبد او را دیدند، نانفنگ درحالیکه فحش میداد خارج شد.

شیه لیان برای دقایقی زبانش بند آمده بود بعد پرسید: «واقعاً این چه واکنشیه که نشون میدی؟»

اگر از کسی میخواستند که بیاید و تماشا کند قطعاً می توانستند متوجه مردی جوان و زیبا با چهره ای مهربان شوند. هرچند نانفنگ دلیلی برای واکنش خود داشت. این مرد جوان و زیبا لباس عروس بر تن داشت و این تصویر را خیلی از مردم هم نمیتوانستند مسقیماً تحمل کنند و نانفنگ یکی از آن افراد بود. او نمیتوانست این موضوع را بپذیرد که مردی لباس سرخ عروسی بر تن کند پس واکنشش بی اندازه سخت بود.

شیه لیان به فویائو نگریست که به شکل عجیبی او را نگاه میکرد. فویائو سرتا پای او را بررسی کرد و شیه لیان خطاب به او پرسید: «حرفی واسه گفتن داری؟»

فویائو سرش را تکان داده و گفت: «اگه من جای شبخ داماد بودم و یکی همچین هدیه ای بهم میداد اونوقت منم....»



شیه لیان جمله او را کامل کرد: «... کل شهرو نابود میکردی؟»

فویائو به سردی به او گفت: «نه...اون زنو میکشتم!»

شیه لیان لبخند زد: «خب پس...خیلی خوش شانسم که یه دختر واقعی نیستم!»

فویائو پیشنهاد داد: «بنظرم بیا برو به دایره ارتباط روحی بینم اونجا یه خدای آسمانی پیدا میشه که بهت یه طلسم یاد بده تابتونی کل بدنت رو تغییر بدی؟ اینطوری خیلی بهتر میتونیم پیش بریم!!»

قطعا در بهشت خدایانی بودند که هر گاه لازم میشد برحسب نیاز طلسم هایی برای تغییر شکل بدنشان بکار بگیرند ولی شیه لیان می ترسید مقدار زمانی که برایش مانده، برای یادگیری یک طلسم جدید کافی نباشد. از طرف دیگر نائفنگ با چهره ای سبز رنگ به معبد برگشت. پس از اینکه مقداری فحش فرستاد توانست بر خود مسلط شود، این عادت را از ژنرال خود یاد گرفته بود.

شیه لیان با نگاهی به آسمان تاریک شب گفت: «بی خیالش...کافیه موهامو با یه چیزی بپوشونین همه چی درست میشه دیگه!!» پس از اینکه این حرف را زد واقعا پارچه ای که همراهش بود را روی سر کشید.

هرچند فویائو دستش را دراز کرده و در میانه راه او را متوقف کرد: «یه دقه وایسا بینم...تو چه میدونی اون شبخ چطوری به مردم آسیب میزنه...اگه این پارچه رو بزنه کنار و بفهمه گولش زدیم معلوم نیست چقدر عصبانی بشه و چیکار کنه اینطوری مشکل بزرگتر میشه!»

شیه لیان وقتی سخنان او را شنید بنظرش منطقی آمد ولی وقتی یک قدم به جلو برداشت



صدای شکاف برداشتن و پاره شدن چیزی را شنید.....

لباس عروسی که فویائو برای شیه لیان آورده بود اندازه نبود.

این لباس برای زنی ظریف و کوچک مناسب بود. وقتی شیه لیان لباس را پوشید دور کمرش مناسب بود ولی آستین هایش تنگ بودند و وقتی میخواست پاهای خود را حرکت دهد نمی توانست به آسانی راه برود. بعلاوه وقتی سعی کرد سریعتر حرکت کند لباس شکاف برداشت. شیه لیان اطراف را نگریست و سعی کرد بفهمد کجای لباسش پاره شده ولی همان موقع صدایی از کنار درهای معبد شنیده شد: «بخشید، میشه پرسم....»

هر سه بطرف صدا برگشتند و دیدند که یینگ کوچک لباس سفیدی را در دست گرفته و با ترس به آنها نگاه میکند. او گفت: «من یادم اومد که دیروز شما رو اینجا دیدم پیش خودم فکر کردم پیام شاید دوباره ببینمتون... این لباسو شستم.... میزارمش همینجا... بخاطر دیروز و امروز خیلی ازتون ممنونم!»

شیه لیان میخواست لبخند بزند که یادش آمد اکنون در چه حالتی قرار دارد بهمین دلیل تصمیم گرفت کمتر حرف بزند تا کسی را نترساند. با اینحال یینگ از او نترسیده بود، او قدمی جلوتر نهاد و پرسید: «این.... آگه بخواین میتونم کمکتون کنم؟!»

شیه لیان جواب داد: «نه بانوی جوان... لطفا اشتباه برداشت نکن... من اینو بخاطر سرگرمی تنم نکردم!»

ینگ کوچک به او گفت: «میدونم میدونم... منظورم این بود آگه مشکلی نیست میتونم بهتون کمک کنم... شماها... شماها میخواین شبح داماد رو گیر بندازین درسته؟»



هر سه سکوت کردند. یینگ کوچک کمی صدایش را بالاتر برد و توضیح داد: «من میدونم چطوری لباسا رو رفو کنم...همیشه با خودم سوزن و نخ دارم...اگه لباس اندازه نیست هم میتونم درستش کنم حتی بلام آرایش کنم...میتونم کمکتون کنم...»

آن سه نفر هنوز هم ساکت بودند.

پس از اینکه دو چوب عود بطور کامل سوختند شیه لیان یکبار دیگر با سری رو به پایین از معبد بیرون رفت.

این بار تور عروسی بر سرش قرار داشت. نانفنگ و فویائو میخواستند دزدکی به او نگاهی بیندازند اما پیش خود فکر کردند بهتر است بفکر چشمان خود باشند و اذیتشان نکنند. کجاوه ای که یافته بودند در جلوی معبد قرار داشت و افرادی که انتخاب شده بودند تا آن را حمل کنند بیرون منتظر بودند. ماه در آسمان تاریک بالا آمده بود. اعلی حضرت شاهزاده با لباسی سرخ بر کجاوه سرخ عروس قدم نهاد.